



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل چهل و دو

در تونل تاریک، شبگردی در

عمارت بهشتی



شیه لیان خم شده و به او درود فرستاد: «سلام!»

چشم وقتی سلام گفتن او را شنید لوچ و کج میشد و حالت هلالی بیشتری به خود میداد انگار که میخندید. چشم درشت به چپ و راست می چرخید، کاملاً زنده به نظر میرسید، انگار آن خطوط روی دسته اش تنها الگویی خاص نبودند بلکه یک چشم زنده واقعی متولد شده انسانی بود.

هواچنگ لبهایش را رو به بالا جمع کرد و گفت «گه گه، اون ازت خوشش میاد!»

شیه لیان سرش را بالا گرفت و گفت: «واقعا؟»

هواچنگ ابروی خود را بالا برد و گفت: «واقعا ... در غیر اینصورت حتی از تنبلی حال نداره چشمشو وا کنه ... در واقع تعداد چیزایی که امینگ ممکنه دوست داشته باشه خیلی کم هستن!»

شیه لیان وقتی این حرفها را شنید کمی ذهنش آرام شد و به گرمی خطاب به امینگ گفت: «خب ممنونم!» سپس رو به هواچنگ کرد و گفت: «منم ازش خوشم میاد!»

چشم وقتی این حرف را شنید مانند دیوانه ها می چرخید شمشیر هلالی در حالیکه به کمر هواچنگ آویزان بود در جای خود می لرزید هواچنگ سرزنش کنان خطاب به او گفت: «نه!»

شیه لیان پرسید: «چی؟ نه؟»

هواچنگ دوباره تکرار کرد: «نه!»

امینگ شدیدتر می لرزید انگار میخواست خودش را پرت کند شیه لیان با کنجکاوی



پرسید: «داری به اون میگی نه؟»

هواچنگ با لحنی جدی توضیح داد: «آره ... میخواد نوازشش کنی ولی منم میگم نه!»

شیه لیان خنده ای کرد و گفت: «خب چه اشکالی داره؟»

وقتی او دستش را دراز کرد چشم امینگ از هیجان درشت تر شد و با ژست خاصی انتظار نوازش او را میکشید. شیه لیان میخواست چشمش را نوازش کند اما فکر کرد ممکن است انگشتش در چشم شمشیر بیچاره برود و این اصلاً فکر خوبی نبود. پس دستش را پایین تر آورده و دسته حکاکی شده شمشیر را با ملایمت لمس کرد. چشم خودش را جمع کرد و پلکهایش به اندازه یک خط باریک شد. سپس از شدت هیجان بر خورد لرزید بنظر میرسید از این نوازش دست او لذت برده است.

هر چه شیه لیان بیشتر او را نوازش میکرد حرکات او جالب تر به نظر میرسیدند. شیه لیان اصولاً به حیوانات علاقمند بود. وقتی آن سگ و گربه های پشمالو را نوازش میکرد آنان احساس راحتی زیادی میکردند و خودشان را به آغوشش می انداختند. هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد روزی یک شمشیر هلالی نقره ای را هم مانند یک گربه نوازش کند – آنهم نه هر شمشیری بلکه یک شمشیر افسانه ای! چطور میتوانند به این شمشیر بامزه بگویند «شمشیر خونین نفرین شده؟»

شیه لیان قبلاً این حرفها را باور نکرد ولی حالا که با چشم خود او را میدید تمام آن شایعات را «کوهی آشغال غیر قابل باور» میدانست. با یک مراسم خونین و شیطانی نمیشد شمشیری به این بامزگی و هوشمندی ساخت.



آنها زمان زیادی با هم حرف زدند و شمشیرها و خنجرهای زیادی را مورد بررسی قرار دادند. شیه لیان با روحیه بالایی از اسلحه خانه خارج شد. درحالیکه هواچنگ دست او را نگهداشته بود به تالار بهشت برگشتند.

پسرک را هم شسته بودند و بانداژ سرش را هم تغییر دادند. با اینکه چهره اش مشخص نبود اما تمیز و سرحال بنظر میرسید. وقتی الان او را نگاه میکرد پسری لطیف و لاغر اندام میدید که مانند بذری تازه جوانه زده بود اما افسوس که شانه هایش شل و رها بودند و کمرش کج شده و جرات نداشت در چشم دیگران نگاه کند. شیه لیان واقعا دلش برای او میسوخت.

او پسر را گوشه ای نشانده و گفت: «آخرین درخواست یینگ کوچیک از من این بود که مراقب تو باشم ... و منم قبول کردم ولی بازم میخوام نظر خودت رو بدونم ... دوست داری از الان برای تهذیبگری منو همراهی کنی؟»

پسر با نگاهی خالی او را تماشا میکرد. انگار می ترسید حرفهایی که میشنود را باور کند. کسی میخواست مراقبش باشد و تربیتش کند همزمان با شک و امید نگاه میکرد.

شیه لیان ادامه داد: «نمیتونم بگم اوضاع توی اقامتگاه من خوبه ولی میتونم قول بدم دیگه نیازی نیست قایم بشی یا غذا بدزدی یا کتک بخوری!»

وقتی شیه لیان حرف میزد اصلا متوجه نبود که هواچنگ در کنارش با چشمانی باریک شده و نگاهی قضاوتگر و سرد به پسرک خیره شده است. شیه لیان با لحن گرمی ادامه داد: «اگه نمیتونی اسمت رو بیاد بیاری پس چطوره یه اسم جدید بهت بدیم؟»



پسر فکری کرد و گفت: «یینگ!»

شیه لیان خیال میکرد او میخواد اینطور یاد یینگ کوچک را زنده نگهدارد پس سرش را تکانی داد و گفت: «خوبه... اسم خوبیه ... تو اهل پادشاهی یونگان هستی و نام خانوادگی معمول خانواده های یونگان لانگه ... پس چگونه اسم جدیدت رو اینطوری استفاده کنی و به خودت بگی لانگ یینگ؟»

پسر سرش را تکان داد و شیه لیان این حرکت را به منزله موافقت او در نظر گرفت.

بعد مهمانی آغاز شد. این جشن کوچکی بود که هواچنگ برای شیه لیان برگزار کرده بود ولی از لحاظ اندازه مراسم میشد گفت این مراسم برای ده نفر آماده شده زنان زیادی درحالیکه بشقاب های یشم در دست داشتند می آمدند و در هر بشقابی غذاهای خوشمزه و عالی، میوه و انواع خوراکی ها را پیشکش میکردند. پذیرایی آنان بی پایان بود این زنان زیبا در تالار بزرگ و به صف ایستاده بودند و قدم هایشان سبک و بی صدا بود. هر کدام به صندلی یشم سیاه نزدیک میشدند چیزی را در بشقابهای خود پیشکش میکردند. لانگ یینگ نگاه میکرد اما جرات نداشت چیزی بردارد تا اینکه شیه لیان چند تا از بشقاب ها را به طرف او گرفت و او نیز آرام مقداری غذا برای خوردن برداشت.

با دیدن او چیزی در ذهن شیه لیان گذشت.... انگار در خاطراتش پسر دیگری هم وجود داشت که صورتش بانداژ پیچی شده و ژولیده و کثیف با یک بشقاب خوراکی روی زمین چمباتمه زده بود. سرش پایین بود و صورتش را نمیشد دید.

کمی بعد زنی بنفش پوش تلوتلوخوران نزدیک شد شراب پیشکش کرد. هواچنگ دست دراز کرده و برای شیه لیان لیوانی برداشت.



« نمیخوری؟ »

شیه لیان که ذهنش مشغول بود متوجه نشد و با بی دقتی لیوان را گرفت و شراب را نوشید. درست وقتی آن را نوشید متوجه شد چه چیزی هست و نگاهی را برگرداند ولی وقتی برگشت بانویی که شراب پیشکش کرده را پشت هواچنگ دید که به او چشمک میزند.

شیه لیان که این حالت را دید خنده اش گرفت: « پیپیووووففف »

خوبیش این بود که او آن جرعه شراب را نوشیده و چیزی از دهانش بیرون نپرید فقط به سرفه افتاد لانگ بینگ چنان ترسید که کیک درون دستش بر زمین افتاد. شیه لیان در حین سرفه کردن گفت: « چیزی نیست... چیزی نیست! »

هواچنگ به آرامی کمرش را نوازش کرد و گفت: « چیزی شده؟ نکنه طعمش رو دوست نداشتی؟ »

شیه لیان با عجله گفت: « اوه نه... فقط یهویی یادم اومد که در شیوه تهذیبگری من نوشیدنی ممنوعه! »

هواچنگ گفت: « اوه؟ پس همش تقصیر من شد... من بی توجهی کردم ... باعث شدم پیمان رو بشکنی! »

شیه لیان گفت: « اصلا تقصیر تو نیست... خودمم فراموش کرده بودم... »

شیه لیان پیشانی خود را مالید و بعد نگاهی را به مرکز تالار چرخاند. آن بانویی که به او شراب پیشکش کرد پشتش به او بود و به طرف در میرفت. اندامی زیبا و بسیار جذاب



داشت. هواچنگ نیز یا سرش به کار خودش بود یا تمام توجهش را به شیه لیان معطوف شده بود و چشمش هیچ کدام از آن زنان زیبا را نمیدید پس هیچ اهمیتی هم به چهره آنان نمی داد ولی آن چهره ای که شیه لیان دید کاملاً واضح و آشنا بود.

آن بانویی که شراب پیشکش کرد کسی نبود جز ارباب باد چینگشوان!!!

ارباب بادها همچون یک زن به درون عمارت بهشتی نفوذ کرده بود... آن چشمک شیه لیان را شوکه کرد و باعث شد فکر کند: «باید نوشیدنی بیشتری بخورم تا این رو بتونم هضم کنم!»

متوجه نبود که هواچنگ داشت میگفت: «من همیشه فکر میکردم تهذیبگری برای یه زندگی راحت و بی دردسره ... فایده ش چیه که آدم همه چیزو واسه خودش ممنوع کنه؟ نظرت رو میگی؟»

شیه لیان خودش را جمع و جور کرد و به سمت او برگشت و مثل معمول گفت: «همش بستگی به راهی داره که انتخاب میکنی ... بعضی فرقه ها با لذتهای زمینی مشکلی ندارن ولی راهی که من انتخاب کردم نوشیدنی و بی اخلاقی رو ممنوع کرده میشه گاهی نوشیدنی خورد ولی بعدش باید ریاضت بکشیم ...»

وقتی او کلمه «ریاضت» را بکار برد هواچنگ ابروی راستش را کمی کج کرد میشد از چهره اش نارضایتی و ناراحتی را دید.

شیه لیان ادامه داد: «در واقع چیزی که ممنوعه کینه ورزی و نفرته ... مثلاً یه قمارخونه که پر از شور و سرگرمیه میتونه به راحتی نفرت ایجاد کنه پس اون جاییه که باید از



رفتن بهش اجتناب کرد ولی اگه کسی بتونه قلبش رو آروم نگه داره، برد و باختا روش
تاثیر نداره ... پس اینجا اجتناب ورزی چندان هم نیاز نیست!»

هواچنگ با شنیدن این حرفها بلند خندید و گفت: «پس گاگا، تو تونستی وارد قمارخونه
پر از خوشی بشی!»

حالا که بحث چرخیده و دوباره به قمارخانه رسیده بود شیه لیان احساس میکرد موضوعی
برای حرف زدن دارند پس گفت: «میگم سان لانگ، تکنیک های قمار تو خیلی جالبه!»
هواچنگ گفت: «نه فقط خوش شانسم چیز دیگه ای در کار نیست!»

با شنیدن این حرفها شیه لیان او را با خود مقایسه کرد و دلش برای خودش سوخت.
سپس گلوش را صاف کرد و گفت: «خب منو ببین...» دستش را تکانی داد و گفت: «
من خیلی کنجکاوم که بدونم تکنیک خاصی برای چرخوندن تاس هست؟»

اگر همچین چیزی نبود پس هواچنگ نمیتوانست آن روز در قمارخانه همینطوری برای
خودش اعداد را حدس بزند و حتی آن افسر هلال ماه نیز با یک پرتاب ساده جفت شش
نمیگرفت.

هواچنگ لبخندی زد و گفت: «طبیعتا یه تکنیک مخفی هست ولی چیزی نیست که یه
روزه بشه یادش گرفت.»

شیه لیان انتظار این جواب را داشت و امیدوار نبود با این سوال به جایی برسد بهمین
دلیل سعی داشت ایده های دیگری پیدا کند هواچنگ ادامه داد: «هرچند من میتونم یه



راه سریعتر رو بهت یاد بدم قول میدم گاگا، اینو یاد بگیری هر وقت بخوای میتونی برنده بشی ... اصلا هر راند میتونی ببری!»

شیه لیان پرسید: «چه راهی؟»

هواچنگ دست راستش را بالا برد. این همان دستی بود که یک نخ سرخ به انگشت سومش وصل بود. نخ بوضوح روی پشت دستش بسته شده و کاملاً آشکار بود. او دستش را دراز کرد و به شیه لیان اشاره نمود: «دستت رو بده به من!»

شیه لیان نمی دانست این کارها برای چیست ولی خب هواچنگ دستش را خواسته بود او نیز دستش را دراز کرد. هواچنگ دست او را در دست گرفته و کمی نگهش داشت و لبخندی زد بعد که دستش را به عقب برگرداند دو تاس در دستش بود. «حالا امتحان کن!»

او در ذهنش روی شش تمرکز کرد. تاس ها را تکان داد و وقتی صدای تق تق متوقف شد واقعا دو عدد شش درون ظرف مشاهده کرد. شیه لیان با کنجکاوی پرسید: «حقه اش چیه؟»

هواچنگ جواب داد: «حقه ای در کار نیست ... من فقط یه ذره خوش شانسی بهت قرض دادم!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «پس خوش شانسی هم مثل انرژی معنویه و میشه قرضش داد!»

هواچنگ خندید: «معلومه ... دفعه بعدی گاگا، هر وقت خواستی با کسی شرط ببندی



بیا سراغ خودم ... هر قدر بخوای بهت خوش شانسی قرض میدم ... قول میدم رقیبت همچین شکست بخوره که تا صدها سال دیگه هم نتونه برگرده سمت اینکارا!»

آندو چندین بار دیگه هم بازی کردند تا جایی که شیه لیان کاملاً مطمئن شد و بعد گفت واقعا خسته شده و میخواهد استراحت کند. هواچنگ برخاست و کسی را برای بردن لانگ یینگ فراخواند و خودش شیه لیان را برای رفتن به تالار مهمان همراهی کرد.

شیه لیان وقتی دید او از آنجا رفت ، درب را بست و کنار میز نشست. با دست پیشانی خود را پوشاند و دستش را ستون سر خود نمود. هر قدر هواچنگ با ملاحظه تر میشد شیه لیان بیشتر عذاب وجدان میگرفت.

پیش خود اندیشید: «واقعا توی رفتاری که سان لانگ باهام داره هیچ عیبی نمی بینم ... امیدوارم این موضوع به او ربطی نداشته باشه ... وقتی حقیقت معلوم شد همه چیو براش توضیح میدم و معذرت خواهی میکنم!!»

مدتی سر جای خود نشست که احساس کرد کسی از بیرون با صدایی آرام او را صدا میزند: «اعلی حضرت... اعلی حضرت...!»

شیه لیان صدا را شناخت و سریع در را باز کرد، شخص سریع به درون اتاق پرید او خود شی چینگشوان با ظاهری زنانه بود. سر و وضعش شبیه اشباح بود و لباسی رنگ روشنی بر تن داشت که کمرش محکم بسته بود. لحظه ای که وارد اتاق شد با پشت بر زمین افتاد و به مرد تبدیل شد آنگاه دستش را روی سینه خود نهاد: «نمیتونم نفس بکشم... نمیتونم نفس بکشم!!! الان این چیزه خفه ام میکنه!»



شیه لیان داشت در را می بست و ناگهان برگشت و یک مرد بالغ را در لباس ابریشمی بنفش دید او روی زمین نشسته و مانند دیوانه ها یقه و کمربندهایی که به کمرش وصل بود را باز میکرد شیه لیان نمیتوانست این صحنه را بیشتر از اینها تماشا کند: «جناب ارباب بادها ... ارباب باد!! میشه اینجا لباسهای تهذیبگرتون رو عوض نکنین؟»

شی چینگشوان گفت: «مگه خل شدم؟ کافیه تو تاریکی با اون لباس راه برم سریع گیرم میندازن!»

شیه لیان در دل گفت: «ولی... با لباسای معمولتون بیشتر تو چشم هستین!»

شیه لیان کنارش نشست و گفت: «ارباب باد، شما چطوری اومدین اینجا؟ مگه قرار نبود سه روز دیگه همدیگه رو ملاقات کنیم؟»

شی چینگشوان جواب داد: «خب من باید چیکار میکردم؟ یه کمی تو خیابونا گشتم و همه میگفتن شما رو آوردن به عمارت بهشتی ... این عمارت بهشتی مگه خونه شاه اشباح نیست؟ حتما اسمشم ترسناکه ... از دور که نگاه میکردم بنظرم رسید بیشتر شبیه یه جای ترسناک و فاسد بود، خیلی غیر طبیعی بنظر میرسید، نگرانت شدم... با تمام قدرتم تغییر شکل دادم و اومدم تو... این سفر عجب بدبختی شده برای ما ... اولش اون زنا و دخترا افتادن به جونم بعدشم مجبور شدم این ریختی لباس تنم کنم ... هیچ وقت هیچ وقت دیگه همچین کارایی نمیکنم!»

شیه لیان دوباره در دل گفت: «مگه خودتون راضی نیستی...؟!»

«اعلی حضرت تایهوا کجان؟ نکنه بیرون منتظره؟ اگه بازم شر به پا کنه چی؟»



شی چینگشوان بالاخره خودش را از آن بندها رها کرد و نفس عمیقی کشید و روی زمین ولو شد: «نگران نباش... من خدا و فرمان و رده و رتبه و همه چیو کشیدم پایین تا وادارش کنم آروم بشینه یه گوشه و کاری نکنه ... پس احتمالا چیزی نمیشه ولی اعلی حضرت تو واقعا خوش شانسی!»

شیه لیان با شگفتی گفت: «هاه؟ من؟ خوش شانسی؟»

شی چینگشوان با اطمینان گفت: «بله! من و لانگ چیانچیو رو بین چقدر بدبختیم ... کم مونده بود شلوارامون بکنن ... تو خیابون عین سگای ولگرد چرخیدیم جایی نداشتیم بریم اونوقت شما... اینجا واسه خودت میخوری و میخوابی تازه شاه اشباح هم همراهیت میکنه!»

با این تعریف آندو حقیقتا بیچاره بودند. شی چینگشوان بالاخره از روی زمین برخاست. «خب اعلی حضرت، شما که هنوز یادت هست هدفمون از اومدن به شهر اشباح چی بوده؟»

شیه لیان چهره ای جدی به خود گرفت و جواب داد: «البته که یادمه ... توی تالار بهشتی داشتم برای ماموریت آماده میشدم!»

شی چینگشوان با حیرت نگاهش کرد و گفت: «جدی؟ توی تالار بهشتی دقیقا چجوری داشتی آماده میشدی؟ تاجایی که من یادمه داشتی با باران خونین در جستجوی گل تاس مینداختین! تازه بازی هم نمیکردین... اون دست تو رو گرفته بود و حس میکرد تو هم دست اونو ... بینم این بازی جدیده؟!»



شیه لیان سعی کرد برایش توضیح دهد: «ارباب باد، لطفاً یجور غیر طبیعی درباره ش نگو کسی بشنوه حرف درمیاره ... ما فقط داشتیم یه چیزی رو امتحان میکردیم ... منم توی این عمارت بهشتی یه چیزایی دیدم که باید بررسیشون کنم واسه اینکه بتونم به کارم ادامه بدم به خوش شانسی بیشتری نیاز داشتم!»

شیه لیان دست راستش را بالا گرفت و انگشتانش را محکم بهم نزدیک کرده و چیزی در دست داشت. سپس با ابروهای گره کرده گفت: «اینو گرفتم!»

آندو در سکوت از اتاق خارج شدند و پس از ده دقیقه حرکت موفق شدند به آن ساختمان کوچک برسند. شیه لیان به مجسمه زن نزدیک شد و آن دو تاسی که به او داده شده بود را درآورد. نفس عمیقی کشید و تاس انداخت. آندو تاس کوچک تق تق کنان قل خوردند و بعد دو شش سرخ رویشان نقش بست.

شیه لیان نفس راحتی کشید ولی از اینکه میدانست این خوش اقبالی را هواچنگ در تالار بهشتی به او قرض داده عذاب وجدان داشت. شی چینگشوان وقتی حالت افسرده و غمبارش را دید دستی به شانه اش زد و گفت: «دیگه به اینجا رسیدیم بهتره بی خیال اون موضوع بشی... اگه من جای تو بودم هر قدر جون وو اصرار میکرد این ماموریت رو نمیگرفتم ... اینطوری بهتر بود تا یه دوست بیچاره باشم!»

شیه لیان سرش را تکان داد شی چینگشوان تنها می توانست این حرفها را بزند زیرا بخوبی جون وو را نمیشناخت. اینکار برای شیه لیان آسان نبود و جون وو بخوبی این را میدانست. با توجه به درکی که از شخصیت جون وو داشت میدانست که اگر شرایط جور دیگری بود او چیزی در این باره نمیگفت و این ماموریت را به یک افسر آسمانی دیگر



محول میکرد ولی با وجود اینکه میدانست شیه لیان در چه موقعیتی قرار میگیرد از او درخواست همکاری کرده بود که معنیش تنها یک چیز بود: چون وو کسی مناسب تر از او برای این مأموریت سراغ نداشت و بخاطر نیاز مبرم از او اینکار را خواسته است. اگر داستان را اینطور در نظر بگیریم شیه لیان نیز چاره ای نداشت.

ضمناً این خدای آسمانی از روی اضطرار و نیاز هفت روز پیش یک علامت کمک فرستاده بود و هواچنگ نیز هفت روز پیش او را ترک کرد. او نمیتوانست این مساله تصادفی را در نظر نگیرد.

شیه لیان آهی کشید و تاس را برداشت و در را هل داد. پشت آن دروازه های باشکوه تالار معمولی که قبل دیده وجود نداشت بلکه تونلی تاریک با راه پله هایی دید که به درون سیاهی میرفت. از درون آن سیاهی نسیم خنکی به بیرون تراوش میکرد.

شیه لیان و شی چینگشوان باهم نگاهی رد و بدل کرده و سر تکان دادند. پشت سر هم وارد تونل شدند. درون تاریکی شی چینگشوان جلوتر ایستاد بشکنی زد و کف دستش آتشی چون مشعل روشن شد و چند قدم جلوتر پایشان را روشن کرد شیه لیان در را آرام پشت سرش بست و و دنبال او روان شد.

همچنان که در مسیر میرفتند شیه لیان از شی چینگشوان پرسید: «ارباب باد، تو سالهای اخیر کسی از خدایان آسمانی اخراج شده؟ منظورم کسی غیر از خودمه!»

شی چینگشوان جواب داد: «بودن....! ولی چرا می پرسی؟»

« چون روی دست افسر هلال ماه شهر اشباح یه مانع محصور کننده دیدم همچنین



چیزی فقط به آسمان ها تعلق داره درسته؟»

شی چینگشوان با شگفتی گفت: «چی؟ مانع نفرین؟ یعنی اون باران خونین داره از یه افسر سابق آسمانی به عنوان زیر دستش استفاده میکنه؟ عجب گستاخی!!!»

شیه لیان جواب داد: «چرا گستاخیه؟! وقتی کسی به آسمانها تعلق نداشته باشه میتونه هر جای دیگه ای بره... اساساً اهداف اون نیستن که مهمن در واقع رفتار افسره مشکوکه ... همین خیلی نگرانم کرده ... برای همین میخوامستم بدونم ارباب باد در این باره چه فکری میکنن!»

شی چینگشوان کمی فکر کرد و گفت: «یه خدای رزم توی غرب بود که چند سال پیش اخراج شد. ... همون موقع هم یه کمی اوضاع بهم ریخت!»

خدای رزم غرب؟ مگر آن چوان بیژن نبود؟

شی چینگشوان ادامه داد: «ولی من فکر نمیکنم که اون اعلی حضرت به شهر اشباح بیاد تا یه افسر شبیح بشه! اون پیشینه ای اصیل و خیلی سنتی داشت از لحاظ شخصیت هم خیلی خدای با ثباتی بود!»

اگر اینطور بود پس چرا اخراج شد؟ شیه لیان میخواست به سوال پرسیدن ادامه دهد اما آنان پس از شصت قدم یا بیشتر به زمین مسطحی رسیدند.

در برابرشان جاده ای بود که پنج یا شش نفر می توانستند در کنارهم آنجا راه بروند و مسیر تنها به تاریکی منتهی میشد. راه پله پشت سرشان قرار داشت. در یک طرفشان دیوارهای ضخیم کشیده شده بودند و هیچ راهی نداشتند جز اینکه مستقیم به جلو حرکت



کنند.

پس از اینکه بیش از دویست قدم راه رفتند یک دیوار سنگی را دیدند که مسیر را بسته بود.

به کانال https://t.me/lotus_sefid بپیوندید و بقیه کارهای ما رو دنبال کنید!